

روزی کشاورزی شاهین زیبایی را در دامی گرفتار دید. دلش به حال او سوخت و با خودش گفت: «حیف از

این شاهین زیبا نیست که در چنین دامی گرفتار باشد؟» و فوراً شاهین زیبا را آزاد کرد.

شاهین تصمیم گرفت که این محبت او را جبران نماید. برای همین مرتب نزدیک مرد کشاورز پرواز می کرد و مراقب او بود.

یک روز کشاورز را دید که کلاه قشنگی به سر گذاشته و زیر یک دیوار شکسته نشسته است. شاهین فهمید که دیوار الان خراب می شود. به سوی مرد رفت و کلاه او را برداشت و پرواز کرد.

مرد از جا پرید و برای گرفتن کلاه به دنبال شاهین رفت. شاهین می پرید و مرد به دنبالش می رفت. همین که از دیوار کاملاً دور شدند، شاهین کلاه را روی زمین انداخت.

مرد کلاهش را برداشت و به طرف دیوار برگشت، اما دیوار خراب شده و فرو ریخته بود. مرد فهمید که پرنده می خواسته او را از دیوار دور کند و جانش را نجات دهد.

به یاد روزی افتاد که شاهین زیبا را از دام رها کرده بود. او خدا را شکر کرد و با خودش گفت: «این پرنده ی زبان

بسته، چه قدرشناس است و محبت مرا چه زیبا جبران کرد! ای کاش آدم ها هم به اندازه ی این حیوان

قدرشناس و سپاسگزار بودند